

بحران هویت و آثار جهانی

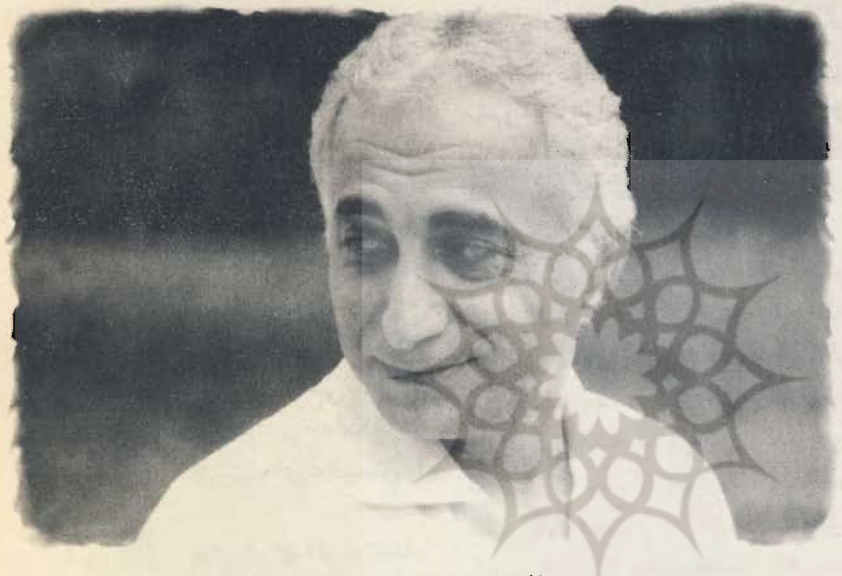
● شمس لنگرودی

طبق اطلاعاتی که از «اینترنت» کسب

شده است، حداقل پانصد تن از چهره‌های کم‌نظیر علمی جهان، دانشمندان ایرانی هستند که دست کم دوره دبیرستان را در ایران گذرانده‌اند.

سرمایه‌ی یک ایرانی بوده است. همچنین باخبر شدیم طرح معمار سی ساله‌ی ایرانی مقیم انگلستان، خانم فرشیدموسوی و همسرش آخاندروز ابر آبولو که یک معمار اسپانیایی است، در رقابت با هفتصد شرکت بین‌المللی بر سر پروژه‌ی چهارصد

طبق اطلاعاتی که از «اینترنت» کسب شده است، حداقل پانصد تن از چهره‌های کم‌نظیر علمی جهان، دانشمندان ایرانی هستند که دست کم دوره‌ی دبیرستان را در ایران گذرانده‌اند. اخیراً برخی از دانش‌آموزان ایرانی در المپیاد ریاضی، فیزیک و شیمی، مقام اول جهان را کسب کرده‌اند، و این در حالی است که به قول روزنامه‌های تهران نه فقط فرزندان زکریای رازی، بلکه نوادگان پوریای ولی نیز به کسب مقام نخست قهرمانی کشتی در جهان نایل شده‌اند. شماره‌ای از «کایه دو سینما»ی فرانسه در پنجاه صفحه، به عباس کیارستمی اختصاص یافته است و کسانی چون ژان لوک گدار در بزرگداشت او سخن گفته‌اند؛ و کوراساوا طی مصاحبه‌ای گفته است که کیارستمی از بزرگ‌ترین کارگردانان امروز جهان است.



چند سال پیش، در جشنواره‌ای در شوروی سابق، اثری از نسیم خاکسار با نام «اگر آدم‌ها یکدیگر را دوست داشتند» برنده‌ی سال بهترین قصه‌ی کودکان شد؛ و امروز، قصه‌های هوشنگ مرادی کرمانی، رکوددار جایزه‌ی قصه برای کودکان در جهان است.

مجله‌ی صنعت حمل و نقل که از نشریات معتبر ایران است، در شماره‌ی تیرماه ۱۳۷۴ خود، نوشته است: «ظاهراً کامیابی‌های ایرانیان مقیم خارج از کشور در ربودن طرح‌های عظیم از چنگ شرکت‌های کشورهای توسعه یافته پایانی نخواهد داشت. در ماه‌های آغازین سال ۱۹۹۵ (م.م) ماهواره‌ی صد و پنجاه میلیون دلاری «فایت ست ۱» که عبارت فارسی «به‌نام خدا» بر بدنه‌اش نقش بسته، به طراحی نادر مدانلو و حسن آهن و با

ورزشی سرفرازانه در مقام نخست جهانی قرار می‌گیرند، ادبیات و هنر را به مقام جهانی نرسانده‌اند؟

به نظر می‌رسد که جهانی شدن نیازمند دو چیز باشد: ۱- استعداد و قابلیت جهانی ۲- امکانات جهانی

با اخباری که هرروزه خبرگزاری‌های جهان پخش می‌کنند، معلوم می‌شود که تاریخ ما - با همه‌ی فجایع اندوهبارش - در مجموع دستاورد و برآیندی داشته است که ما امروزه از استعداد و قابلیت‌های جهانی برخوردار باشیم و پیچیده‌ترین فرمول‌ها را در حوزه‌های مختلف دانش بشری بفهمیم. ولی استعداد و قابلیت هنگامی به منصفی ظهور می‌رسد و از قوه به فعل درمی‌آید که از امکانات جهانی

میلیون دلاری پایانه‌سازی جدید بندر یوکوهاما، به‌عنوان طرح برتر برگزیده شده است.

اخبار منتشر شده مربوط به سال‌های اخیر است؛ اخباری که استعداد و قابلیت‌های تاریخی، علمی و فنی ایرانیان را نشان می‌دهد. اما به قول چامسکی: «مردم آمریکا که از ظریف‌ترین و پنهانی‌ترین امور ورزشی آگاه‌اند و نظری کارشناسانه درباره‌ی این امور می‌توانند ارائه دهند - قطعاً استعداد تحلیل‌های درخشان از هر موضوع جهانی دیگر را هم دارند - چرا عملاً در عرصه‌ی سیاست تا این حد پیاده‌اند؟» (نقل به معنا). پرسش مانیز همین است. چرا ایرانیان که در بسیاری از زمینه‌های علمی

ایرانی مستعد هم تا هنگامی که بی امکانات درپستوهای نمور کشور خود زندگی می کند، نابغه ای مجنون است که بهترین حافظ جدول ضرب می شود. او فقط در صورت دسترسی به امکانات جهانی است که قابلیت های عظیم اش را بروز می دهد.

برخوردار باشد، و این چیزی است که در
همه ی زمینه ها البته نداریم.

بتهوون و موزارت هم اگر در
ده کوره های سیاه عمر می گذراندند،
بهترین فلوت زن چند روستای مجاور
می شدند که عاقبت کارشان معمولا به
دیوانگی و سنگ بازی بچه ها
می کشد. ایرانی مستعد هم تا هنگامی که
بی امکانات در پستوهای نمور کشور خود
زندگی می کند، نابغه ای مجنون است که
بهترین حافظ جدول ضرب می شود. او
فقط در صورت دسترسی به امکانات
جهانی است که قابلیت های عظیمش را
بروز می دهد.

اما مشکل اینجاست که اگر استعداد
جهانی بر بستر امکانات جهانی، در
حوزه های مختلف علوم امکان بروز
می یابد، چنین روندی در عرصه ی ادب و
هنر به آسانی امکان پذیر نیست؛ باین
توضیح ضروری که غرض از ادبیات و هنر
جهانی، نه معدودی آثار - اگر چه برجسته
- است که به زبان های دیگر ترجمه
می شود، بلکه طیفی از ادبیات و هنر بدیع،
خلاقانه و راهگشاست که در مجموع،
تداعی کننده ی فضایی ویژه
است؛ چنان که با شنیدن نام ادبیات
آمریکای لاتین، پیش از هر چیز، فضای
ویژه ی ادبیات آن سرزمین به ذهن متبادر
می شود.

کار کردن در عرصه های فنی اگر چه
یک سره بیرون از فرهنگ ملی و خرده

فرهنگ متخصصین امر نیست، ولی
می توان باتنگ نظری، تعصب،
خودمحوربینی، دورویی، استبداد، حسد
و خودپسندی هم اتموبیلی را تعمیر کرد
و هم طرح های کامپیوتری هوشمندانه ای
ارائه داد؛ اما با فرهنگ مادون شهری
و اخلاقیات فناتیک نمی توان شعری
جهانی خلق کرد. هنر، بازتاب ناب و تمام
درون هنرمند است. هنر، شخصیت
هنرمند است. هنر وقتی اثرگذار است که
صمیمانه و صادقانه باشد؛ مشکل این است
که ما عموماً از شخصیت جهانی و
فرهنگ جهانی برخوردار نیستیم. فرهنگ
ما، تلفیقی رقت انگیز از درونه ی منحن
فرهنگ استبداد شرقی و برونه ی فرهنگ
غرب است. معضلی که با «انقلاب حیاتی»
مشروطیت در ایران آغاز شده است و هنوز
ادامه دارد. به نظرم، این گرهی است که
باید باز شود. ما بعد از انقلاب مشروطیت
دچار بحران هویت شده ایم.

تا پیش از مشروطیت، ما در تقدس
گنگ هزاران هزار ساله، در یک نظام
مشخص فکری و آغشته به جان زندگی
می کردیم و همه چیز حیات برای ما
«توجهی» مشخص و روشن و قابل قبول
داشت. یک دستگاه فکری گرد و لغزنده و
کشداری تحت نام «عرفان» - یا چیزی
شبهه به آن - وجود داشت که بسته
به اوضاع و احوال، هر جور رأی و راهی از
آن کسب می شد. اگر اوضاع خوب بود،
می گفتیم: «رضا به داده بده وز جبین
گره بگشا». اگر نامشخص و نگران کننده
بود، می گفتیم: «یوسف گم گشته باز آید
به کنعان غم مخور». اگر دینی می شد،
می گفتیم: «قرآن ز بر بخوانم، در چارده
روایت». اگر غیردینی می شد، به طنز
می گفتیم که: «ورنه تشریف تو بر اندام
کس کوتاه نیست». در جامعه ی متلون و
تاریکی که در عرض شش ماه، شانزده
حاکم عوض می شد، هیچ چیزی بهتر از
این دستگاه فکری نبود. «آفتاب پرست» -
البته، منظور حر باست، با مهرپرستی
اشتباه نشود - با همین رنگ عوض
کردن ها بود که می توانست قرون متمادی

دوام بیاورد. یادمان باشد که دستگاه
فکری یک ملت به دنبال فراز و نشیب های
فراوان و انواع نیازهای درازمدت تاریخی
است که شکل می گیرد و کار یک روز و
دوروز نیست.

در چنین وضعی، در متن چنین
دستگاه فکری گرد و متلونی، ناگهان
انقلاب غربگرای مشروطیت به وقوع
می پیوندد؛ انقلابی که خواهان مجلس
قانونگذاری و حقوق حقه ی افراد
جامعه است و روشنفکر در مقابل خود،
فرهنگ غرب را دارد که مدعی است برای
تک تک افراد جامعه (نه کلی و فرجی)
احترام و حق و حقوق قابل است. فرهنگی
که به آن ها می گوید «حق شما» است که
نمایندگان را «خودتان» انتخاب کنید و
قانون را خودتان بنویسید. می گوید که
حاکم «حق ندارد» برای خاطر یک عدد نان
سوخته بربری نانوا را توی تنور خاکستر
کند؛ بینی مردم را از دو طرف سوراخ کند
و محض تحقیر مثل گوسفند در کوچه و
خیابان بگرداند.

قریب بیست و چهار سال به همین
منظور، همه همدیگر رامی کشند و
سرانجام، خسته و کوفته، حکومت را طی
مجلسی به دست قدر قدرت رضاخانی
می سپارند که بیاید و قانون آزادیخواهانه
انقلاب مشروطیت را با تمام قدرت پیاده
کند. رضاشاه هم شرط می گذارد. شرطش
این است که هیچ کس در کارش دخالت
نکند. (عیناً گذشته). و پذیرفته می شود.
ظاهراً راه دیگری نیست. و همه ی نشریات
- حتی آن ها که از او دفاع کرده اند -
تعطیل می شود و تجددگرایی از بالا آغاز
می گردد. چرا چنین شد؟ چون دستگاه
فکری یک ملت، یک روزه و صد ساله پیدا

**چرا ایرانیان که در بسیاری از
زمینه های علمی و ورزشی
سرفرازانه در مقام نخست
جهانی قرار می گیرند، ادبیات و
هنر را به مقام
جهانی نرسانده اند؟**

نمی‌شود که ده ساله و پنجاه ساله، عوض شود. علم هم که اثبات کرده است در منش و کنش تک تک آدم‌ها. «زن»هایی دخالت دارند که پیشینه‌ی تجربی دو میلیون ساله دارند و بسیار هوشمند و متعصب‌اند و به سادگی هم با امور جدید کنار نمی‌آیند. رضاشاه برای مقابله با سنت - یعنی منش و کنش عمومی - و استقرار تجدد متوسل به زور می‌شود. مردم رام‌جور می‌کند که رخت و لباس‌شان را بکنند و لباس اروپایی بپوشند و مقاومت آغاز می‌شود. «زن»ها - بخوانید فرهنگ و سنت - تمکین نمی‌کنند. حرکت آن‌ها بسیار کند و بطئی است و معمولاً گوش به فرمان هیچ کس و هیچ چیز هم نیستند. آن‌ها مکنایسم درون‌زای خود را دارند و فقط در برابر ثمربخشی تجربه شده هر پدیده، انعطاف نشان می‌دهند. فی‌المثل مردمی که هزاران هزار سال عادت کرده‌اند کلاه سرشان بگذارند، رضاشاه می‌آید و می‌خواهد کلاه از سرشان بردارد. مردم برهنه‌سری را هرزگی می‌دانند. رضاشاه فشار می‌آورد. برآیند زور و مقاومت این می‌شود که توافق کنند، مردم سر خود کلاه بگذارند ولی نه کلاه قبلی، بلکه کلاه جدیدی به نام «کلاه پهلوی». یعنی ظواهر امر عوض می‌شود، ولی درونه همان است. روکش عوض شده است، دستگاه فکری همان است. درونه‌ی منحن فرهنگ استبداد شرقی و برونه‌ی فرهنگ غرب تلفیق می‌شود و زمینه‌ی بحران هویت ملی فراهم می‌آید.

جالب این است که به موازات این تغییرات ناگزیر، حکومت و روشنفکران (اهل کتاب) به‌طور طبیعی به فلسفه‌ها و جریاناتی از غرب جذب می‌شوند که با خوی و خصلت‌های استبدادی هزار ساله‌شان، هماهنگ‌تر است. رضاشاه بین این همه دستگاه فکری روز غرب، به فاشیسم، که دستگاه مقیدکننده از بالا و دستگاهی استبدادگرا است گرایش می‌یابد، و روشنفکران به دستگاه مقیدکننده و استبدادی دیگر. آن

می‌پذیرد که برای استقرار نظام مورد علاقه‌اش خونریزی کند و این، خونفشانی. در این میان تنها چیزی که مطلقاً بحثش نیست، قانون است و دموکراسی. هر کدام‌شان فکر می‌کنند که تا استقرار نظام مورد علاقه‌شان سخن از دموکراسی حرفی لغو و بیهوده است و دموکراسی را فقط برای وقتی دوست دارند که بشود دیگری را سرنگون کرد. چرا؟ چون در دستگاه‌های فکری ما، از لحاظ تاریخی، چیزی نزدیک به معنای دموکراسی و آزادی هرگز وجود نداشته است و ما فهم روشنی از آن نداریم. ما واژه‌ی «آزادی» و «آزادگی» را در تاریخمان داشته‌ایم؛ ولی به معنی «بی‌نیازی»، نه به معنای حقوقی آن. چنان که حافظ می‌گفت: «غلام همت

آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد، آزاد است.» آزادی در فرهنگ ما همواره باری اخلاقی و درویشی داشته است.

بدین ترتیب، با نهضت ناگزیر مشروطیت و غرب‌گرایی ضروری و گزینش دستگاه‌های به ظاهر متفاوت فکری، هر کدام از ما دارای تقدس‌گنگی دیگر می‌شویم و فاجعه از همین جا آغاز می‌شود؛ یعنی با انقلاب مشروطیت و ناگزیری تغییر و تبدیل از سنت به مدرنیسم، نه «فرهنگ»، که «تقدس» مان مدرن می‌شود؛ با تفنگ‌دارانی که از این قداست تازه، تا پای جان پاسداری می‌کنند و ما به جای مدرنیسم به «شبه مدرنیسم»، به‌ظواهر مدرنیسم می‌رسیم.





در خوری نداریم. در متن و بطن تحولات جهانی نیستیم (نمی توانیم باشیم) و مدام عقب می افتیم. مشغول سخن گفتن از ساخت و ساخت گرای هستیم که صحبت ساخت شکنی را (از غرب) می شنویم. گنگ و دستپاچه، مطلب رارهامی کنیم و هنوز ساخت گرای روشن نشده، ساخت شکن می شویم. در رادیو و تلویزیون و تلفن و اتوبوسی که از غربی ها گرفته ایم به آن هافحش می دهیم؛ ولی عملا در همه ی زمینه ها پشت سر آن ها گام می زنیم. البته چاره ای هم نداریم. فرهنگ مان در فرهنگ نوگرای جهانی محاط است و ما - به عنوان یک ملت نه به عنوان یک فرد - جز با شناختن حال «خود» و فلسفه ی وضع جهان امروز، قادر به خلق هنر محیط بر دنیا نیستیم.

ما در پی تاریخی پاره پاره و درهم ریخته، که علت بیشتر اتفاقات صد سال اخیرش، بویژه بیرون از این آب و خاک بوده است و هیچ اتفاقش دلیل اتفاقات بعدی آن نبوده، از ریشه پوسیده خود بریده ایم؛ هویت مفلوج گذشته خود را از دست داده ایم و به هویت نوینی نیز دست نیافته ایم. ما دچار بحران هویتیم و در این آشفتگی تاریخی است که به قول احمد شاملو حافظه ی تاریخی خود را هم از دست داده ایم. به سبب همین آشفتگی تاریخی است که تحلیل درستی از چیزی نداریم، بلکه توجیه داریم و تا وضع چنین است و ما به عنوان یک ملت، خود را نیافته ایم، قادر به اثرگذاری عمیق و طولانی مدت بر ادبیات و هنر جهان معاصر نیستیم.

مسلمانان جهانی بودن زبان یک ملت - مثل نقاطی از آفریقا و آمریکای لاتین - عامل مؤثری در شناساندن ادبیات و فرهنگ آن ملت به جهان است؛ ولی هر ملتی باید نخست چیز بدیعی برای ارائه به جهان داشته باشد تا زبان جهانی به کار او بیاید. چه بسیار ملت ها که به زبان انگلیسی و فرانسه سخن می گویند و می نویسند، اما خالق آثار بدیع جهانی

سنت گرایانی شبه مدرن، نه مدرن، نه آن و نه این. از آن جا مانده، از این جا مانده. نه درست در سنت، نه به راستی متجدد. ظواهر این را گرفته ایم و درونه آن را. موجودی شده ایم با عطشی استسقای به آزادی و فرهنگ شهرنشینی که جان و درون مان قابلیت جذبش را ندارد. آن را به حق از خود برانده ایم و از رسیدن به این نیز ناتوانیم. و مانده در میان دوتیغی قیچی معلق...

پس از نهضت ناگزیر مشروطه - که از شکل گله ی آدمی بیرون مان کشید و به «ملت» امان بدل کرد تا «جامعه ی مقدس» مابه «جامعه ی مدنی» تبدیل شود - ما ناچار، پیرو و مقلد آنانی شدیم که پیشاپیش ما در آزادی و شهرنشینی زندگی می کردند. ماز فرم لباس گرفته تا تفریحات و آداب غذا خوردن و نوع نشست و برخاست و دست دادن و داستان نویسی و نقد و نقاشی و موسیقی... دنباله رو سرمشق های خویشیم و هنوز از خود خلاقیتی نداریم. دیروز هیپی و اگزستانسیالیست بودیم، امروز پانک و نیهیلیست. دیروز از داستان جامعه گرا سخن می گفتیم؛ امروز از جریان سیال ذهن. امروز در دفاع از «رمان نو» حرف می زنیم؛ فردا از «ضد رمان». چرا؟ چون می خواهیم امروزی باشیم و در عرصه ی ادبیات و هنر نیز - چون ورزش و امور فنی - حضوری فعال در جهان داشته باشیم؛ اما معنویت

فرهنگ مان در فرهنگ نوگرای جهانی محاط است و ما - به عنوان یک ملت نه به عنوان یک فرد جز با شناختن حال «خود» و فلسفه وضع جهان امروز، قادر به خلق هنر محیط بر دنیا نیستیم

نشده اند؛ اگر چه اقبال نویسندگان آمریکای لاتین در این بوده که به زبانی تکلم می کنند و می نویسند که پروسه ی محیط شدن بر جهان را در مرحله ای نزدیک به امروز طی کرده است؛ ولی اهمیت آن ها مطلقاً نه به سبب زبان اسپانیایی، بلکه به پاس آن دنیای تازه و آن روح بدیع شگفت و آن هویت غریب است که به زبان جهانی اسپانیایی ارائه اش می کنند.

همچنین است موضوع «نهاد ترجمه و ارائه آثار هنری به جهان» و هر عامل دیگر: «نهاد ترجمه» از جمله عوامل انتشار است نه تشبیت.

نتیجه این که: به گمانم عامل اصلی جهانی نشدن هنر و ادبیات فارسی - نه ترجمه ی چند اثر پراکنده، بلکه طیفی از ادبیات و هنر با خصایل خود ویژه، بدیع، خلاقانه و راه گشا - به رغم قابلیت های بالقوه و استعداد درخشان بسیاری از هنرمندان، بحران هویت ملی، و عدم شناخت ما از ماهیت این بحران است.

ما عموماً شناخت دقیقی از پیشینه و امروز خود نداریم تا اثری خلاقانه از روابط اعماق فرهنگ خود بنویسیم، لاجرم به پیروی و تقلید از پیشاهنگان هنر و ادبیات جهانی می پردازیم و آثاری خلق می کنیم که برای مقلدان، تازگی و ویژگی ندارد.

ما در ادبیات و هنر، خود را کم داریم.